

مجید راستی
تصویرگر: نیلوفر برومند

خاله خیاط

خاله خیاط می‌خواست لباس عروس بدوزد. یک لباس سفید
پُر از چین.
عمّه گفت: «بگذار چین‌هایش را بشمارم. یک چین، دو چین،
چین چین... هزار چین!»
خواهرش گفت: «این همه چین! چه طوری می‌خواهی بدوزی؟»
خاله خیاط خندید و گفت: «با حوصله. کم کم می‌دوزم تا زیاد شود.»
و شروع کرد به دوختن.
چین‌ها یکی یکی روی لباس پیدا شدند. کم کم، زیاد شدند.
عمّه و خواهرش آمدند و گفتند: «چه قدر چین!... چین چین، چین!»
خاله خیاط گفت: «کم کم تمام می‌شود.»
لباس که آماده شد، خاله خیاط خندید و گفت: «کارمن کم کم تمام شد.
شما هم کم کم خودتان را برای رفتن به عروسی آماده کنید.»